



## شاخماه منظم می شود

خوشحالی گفت: «آخ جون! کفشای من هستن. بقیه اش کجاس؟!» پدر چهار تا ابروشو توی هم گره کرد و گفت: «بقیه روتوی فضا باید پیدا کنی! کفشاتو بیرون در می ذاری?!» شاخماه سرش را پایین انداخت و گفت: «ببخشید! دفعه‌ی بعد این کار رو نمی کنم».

صدای در آمد. پدر در را باز کرد. همسایه لنگه کفشی که در دستش بود، نشان داد و با ناراحتی پرسید: «این برای شماست?!» پدر به شاخماه نگاه کرد. شاخماه سلام کرد و کفش را گرفت. همسایه با صدای بلند گفت: «نزدیک بود پرنده‌ام زخمی بشه. داشت پرواز می کرد که این کفش به سرش خورد».

شاخماه معذرت خواهی کرد. از خانه بیرون رفت. نمی دانست لنگه‌ی دیگر کفشش کجاست. به فضا خیره شده بود. لنگه کفشی از جلوی چشمش رد شد. شاخماه با خوشحالی گفت: «آخ جون! کفشم».

یک طناب به خودش بست. سر دیگر طناب را به

شاخماه داد زد: «مامان چهار تا از کفشام نیست. عجله دارم. می خوام بزم با دوستانم بازی کنم». مادر که در حال خشک کردن چهار تا دستش بود، گفت: «پسرم! چرا مثل ما، همه‌ی کفش هات رو کنار هم نمی ذاری?!»

شاخماه، شاخک شبیه ماهش را با دو دست گرفت. کلافه روی تختش نشست و گفت: «همین یک بار برام پیدا کنین. دفعه‌ی بعد مرتب می دارم».

مادر داشت اطراف اتاق را می گشت که پدر از بیرون آمد. دو تا کفش لنگه به لنگه دستش بود. مادر پرسید: «اینا دیگه چیه?!» پدر شاخکش را خاراند و جواب داد: «اینا توی فضا در حرکت بود. به شیشه‌ی سفینه خوردند».

شاخماه دو تا از دستانش را به هم زد و با

